

نمی‌خوای از اتاقت بیرون بیای؟ آگه خواستگارت رو ببینی ضرر داره؟!

سرم راروی زانوانم گذشته بودم و به مشکلات و بدبختی‌هایم فکر می‌کردم که مادر آهسته در اتاق رابه صدا در آورد. سرم را بلند کردم و گفتم: "وقتی قصد ازدواج ندارم دیدن خواستگار چه فایده‌ای داره؟ چند بار این رو بهتون گفتم اما هر بار بی توجه به خواسته من هر کی میاد خواستگاری بهش روی خوش نشون میدین و بعد من رو مجبور می‌کنین که پیام پیششون و به قول خودتون ببینمش. انقدر از من خسته شدین که زود می‌خواین ردم کنین برم؟ آخه باباجان، من که آزاری براتون ندارم. بذارین به درد خودم بسوزم و بسازم. دلم می‌خواست مثل دوستام دانشگاه قبول بشم اما نشد. وضع مالی پدرم اجازه نمی‌داد دانشگاه آزاد درس بخونم. دوست داشتم بهترین

چیزها نصیبم بشه اما نشد... دارم دیوونه میشم!!... مادر اخمی به چهره نشاند و گفت: "این همه ناشکری نکن دختر. الان هم به جای این کولی بازی‌ها پاشو بیا برو به خودت برس. غروب مهمونا میان".

از اتاقم بیرون آمدم، به زور آبی به صورتم زدم و به طرف آشپزخانه رفتم. در کتری را برداشتم و در حالیکه می‌خواستم جای دم کنم، پرسیدم: "حالا این پسره کی هست؟"

پدرم که داشت روزنامه می‌خواند گفت: "نکنه آلزایمر گرفتی؟ از دو روز پیش تا حالا چند بار مادرت بهت توضیح داد!" نگاهی به پدر انداختم و گفتم: "خب، یه بار دیگه بگین تا بیشتر بدونم." مادر سری تکان داد و گفت: "دیپلمه‌ست. پدر پولداری داره. قیافه ش

بار چهارمی که به اتفاق میکائیل به دفتر کیامهر رفتم، مرا به کناری کشید و گفت: "شوهرت خیلی پولدوست و جاه طلبه. شرط می‌بندم آگه به جایی برسی از موقعیت سو استفاده می‌کنه..."

رنجیده خاطر

هم خوبه. پسر براننده ایبه. خواهر زاده همسایه سر کوچه ایبه. تو رو وقتی داشتن می‌رفتن خونه خاله ش توی کوچه دیده و بهت علاقه مند شده. خاله ش قرار خواستگاری رو گذاشت."

همین طور که جای خشک رادر قوری می‌ریختم بر بخت خودم لعنت فرستادم و گفتم: "آگه یه جو شانس داشتم و دانشگاه قبول می‌شدم الان خواستگاری بهتری نصیبم می‌شد. آخه یه دیپلمه به چه درد من می‌خوره؟" ***

ساعت شش غروب بود. صدای زنگ در مرا به خودم آورد. خواستگار و خانواده‌اش بودند. "میکائیل" حدود سی سال داشت و هفت سال از من بزرگتر بود. موهای جلوی سرش کمی ریخته بود. قیافه‌اش را نپسندیدم. قبل از اینکه مرا ببیند، رفتم اتاق خودم. صدایشان را از آنجا می‌شنیدم. پدر میکائیل یز او را می‌داد و می‌گفت: "پسرم جربزه داره، با هوشه و میتونه از فرصتها استفاده کنه."

پدرم پرسید: "برای آینده چه نقشه‌ای داره؟ می‌خواود پیش شما کار کنه؟" این بار خود میکائیل جواب داد و گفت: "می‌خواوم برم کانادا؛ هم کار کنم و هم ادامه تحصیل بدم. چند نفر از فامیلامون اونجا هستن. پدرم قول داده که ازم حمایت مالی کنه." گل از گلم شکفت. از این بهتر نمی‌شد. همای سعادت خودش آمده بود سراغم. بی تابانه منتظر ماندم تا مادرم صدایم کند و به حال بروم. پدرم گفت: "تصمیم گیرنده نهایی دخترمه. خودش باید با آقامیکائیل صحبت کنه و تصمیم بگیره. بهتره چند کلمه‌ای با هم حرف بزنی و ببینن تفاهم اولیه رو دارن یا نه؟"... پس از صحبت‌های پدرم بود که مادر صدایم زد. نیم ساعتی با میکائیل توی حیاط صحبت کردیم. پدرش وضع مالی خوبی داشت و میکائیل هم که آرزوی پیشرفت داشت، می‌توانست مرا به خواسته‌هایم برساند.

خواستگاراها که رفتند پدرم نگاهی به من انداخت و گفت: "انگار کبکت خروس می‌خونه!" در حالیکه به حرف‌های میکائیل فکر می‌کردم، گفتم: "آره، این همونیه که دنبالش می‌گشتم. فکرش خوب کار می‌کنه. آگه ازدواج کنیم و به کانادا بریم، به آرزوهایم می‌رسیم." پدرم غرولندی کرد و گفت: "این پنبه رو از گوشت بیرون بیار. من اجازه نمی‌دم بری خارج از کشور!"

یک هفته بعد جواب مثبت رابه خانواده میکائیل اعلام کردیم. به او گفتم: "حرفی درباره خارج رفتن نزن. طوری وانمود کن که بشیمون شدی و می‌خوای پیش پدرت بمونی و کار کنی!" میکائیل به حرف من عمل کرد و پدرم وقتی دید در دوران نامزدی مان حرفی از خارج رفتن نمی‌زنیم، با خیال راحت به ازدواج ما رضایت داد. میکائیل همانطور که پدرش گفته بود آدم پر تحرک و با عرضه‌ای بود که دلش می‌خواست خیلی

